

«وقتی کرونا کروناز می شود»

عطسه و سرفه های پی در پی و بی امانش ضمن اینکه کفر اهل خانه را درآورده بود سرانجام هوار مادرش را به آسمان برد: آی دختر سر به هوا، خفه شدی دستمال را محکم جلو دهنت بگیر بین می تونی همه مونو راهی بیمارستان کنی؟

-درسته مادرم، ایشون منتظرن کرونا در خونه مونو بزنه بعد اقدام به پیشگیری کنن. من قبلا هم اعلام کردم خدا شاهده دچار کرونا گرفتگی بشم حوصله قرنطینه شدن و سپس به انتظار مرگ تدریجی نشستن رو ندارم سریع خودمو خلاص می کنم.

-نه پسرم کرونا با ناز و عشوه نمی یاد که مرگ تدریجی داشته باشه سریع اقدام می کنه و سریع هم مهر مرگ رو به سجل تون می -زنه.

عصمت خانم به حرف خودش خندید و دخترش گفت: ای برادر نازک نارنجی اولا شما هم قصاص قبل جنایت نفرمایین دوما لا اقل از قد و هیكلت خجالت بکش. ناسلامتی مردی ها!

-نه جانم! حنای مردای امروزی دیگه رنگی نداره. مرد هم مردای قدیم. تو این دوره زمونه جوونا واسه رسیدن به اهدافشون، مخصوصا پول و ثروت، ساده ترین و سهل ترین راه رو انتخاب می کنن و حوصله

پیمودن راه‌های صعب‌العبور رو ندارن تا تو کوره زندگی پخته شده و مقاوم بشن.

سینا و سیما با حیرت به مادرشان که گوینده این حرف‌ها بود نگاه کردند. سینا حوصله شنیدن پندهای همیشگی مادرش را نداشت صحبت را به مرحله اولیه کشاند: به خدا مسئولین هم از بی‌حیایی مردم که این امر حیاتی رو جدی نمی‌گیرن خسته شدند. مَث خواهر محترمه ما، که از کله صبح فیس و فس می‌کنه به مراکز مربوطه مراجعه نمی‌کنه تا ازش تست و آزمایش و فلان بگیرن.

-برادرجان، من از خودم مطمئنم من مدتی سرماخوردگی دارم و ریزش آب بینی و سرفه‌هام هم به خاطر همونه.

-یعنی دیشب تا صبح که تو تب داشتی می‌سوختی دلیل خاصی نداره؟

-ای بابا تو که دستی دستی کرونا رو تقدیم می‌کنی تا به درونم نفوذ کنه؟

-خواهرم، من به اندازه تو از این حالات مطمئن نیستم.
-اگه نیستی یعنی نگران خودتی، پس تشریف ببر بیمارستان و از وضعیت مطلع شو تا ویروس لعنتی بهت سرایت نکرده باشه؟
-گفتم که بنده حوصله قرنطینه شدن و از کار و زندگیم موندن رو ندارم.

-وقتی قراره بمیری این همه دوندگی واسه چیه؟

سیما خنده‌کنان به آن سمت اتاق دوید تا از ضربه بالش پرت شده
به طرفش در امان بماند.

سینا گفت: هزار و یک کار رو سرم ریخته و باید سی‌دی‌هارو سریع
آماده کرده و تحویل موسسه بدم ناسلامتی قرارداد بستم‌ها.

-اینو به کسی بگو که تو رو شناسه، خودتم می‌دونی موسسه طرف
قراردادت معتبر نیست و اکیپ فعلی شما کارای غیر قانونی می‌کنن.
-غیر قانونی؟ خواب دیدی خیر باشه خواهر من.

-شماها نون استادای اصلی و کاربلد رو بریدین درهای درآمدشون
رو تخته کردین.

-خدایا ببین کی سرکوفتمون می‌زنه؟ کسی که سواد تشخیص الف
و ب رو نداره. می‌دونی سیما اگه همین حرفا یه جایی از دهنش به
بیرون درز کنه کارمون واویلاست؟

-سینا، کار غیر قانونی هرگز به سرمنزله مقصود نرسیده آخه خواهر
و مادرت نون حروم خوردن تو داری این راه رو می‌ری؟

-دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه، خواهرجان تو این کارا دست رو
دست زیاده. بعضی موسسه‌ها و استادها میون مردم اسم در کردن و
نوشون تو روغنه، ما بیچاره‌ها باید تماشا کنیم؟

-خب تو هم زحمت بکش نون دربیار غیر قانونی کپی نکن، تقلب
نکن، تکثیر نکن برو دنبال کاری که از عهده‌اش برمی‌ای.

-الان همین جوریه و باید از ساده‌ترین روش وارد عمل شد.

سیما مستقیم تو صورتش عطسه زد و در میان فریاد اعتراض آمیز
برادرش غرید: تو به مفت خوری و حروم خوری عادت کردی.

-سیما، خدا لعنتت کنه به خدا اگه همین الان نری خودتو به مراکز
بهداشتی معرفی کنی خودم زنگ می‌زنم از اورژانس بیان ببرنت.

نگاه سیما روی صورت به اشک نشسته مادرش خیره ماند. مادرش
که چند سالی بود در پی کارهای خلاف و غیر شرعی پسرش که هر
سال به رنگی درمی‌آمد دلی پر خون و چهره‌ای غم‌گرفته داشت. او
آبروداری می‌کرد و از ترس فک و فامیل و در و همسایه‌ها که به
چیزی پی نبرند سکوت کرده و لام تا کام حرف نمی‌زد. سیما که
تحت تأثیر احوالات زار مادرش درد گلو و سینه‌اش را مخفی می‌کرد
مثل بمب ساعت‌شمار شده و ثانیه‌ها را می‌شمرد تا به انفجار رسیده و
دنیای اطرافش را تخریب نماید.

عصمت‌خانم سفره را باز کرد دیس خوراکی را که با قارچ تهیه دیده
بود وسط سفره گذاشت. او از میان پرده اشک چشمانش به دختر و
پسری نگاه می‌کرد که از زمان فوت همسرش تا بدین روز با حرکات
و رفتارشان سرش را به درد و دردرس انداخته بودند.

سینا چهارزانو خودش را سر سفره کشاند: خواهرم، متأسفم که «در
چشم خود نبینی تیر، در چشم دیگران ببینی تیغ» نه این که خودت
شغل شریفی داری و حیاداری می‌کنی؟

-مگه شغل من چشمه؟ من یه مدلم، پوشیدن و نمایش دادن لباسای رنکارنگ و آخرین مد روز که واسه جذب مشتری، فکر نکنم کار غیر شریفی باشه و خدشهای به آبروی خونوادگیمون وارد کنه؟
-نه این که پدر مرحوممون اهل نماز و روزه و مسجد و منبر نبود حالا دخترش باید مانکن می‌شد؟

-کافیه بچه‌ها باز می‌خوانن رو اعصابم راه برین؟ به خاطر کرونا ی لعنتی فقط یه هفته‌اس تو خونه تمرگیدین‌ها. مدام مٹ خروس لاری بهم دیگه می‌پرین آخرشم بی‌نتیجه! من از دست شماها نباید یه روز آب خوش از گلوم پائین بره؟
-مامان جون، من که واست دردسری ندارم.

-عصمت خانم به زور و فشاری که بر خود وارد می‌کرد سعی می‌کرد سرفه بزند. با حیرت به دختری نگاه می‌کرد که از پوشش لباس‌ها و آرایش‌های الوانش که همه واسه نمایش دادن به مردم جامعه بود خوشش نمی‌آمد. صدای پسرش فکر او را که هنوز درگیر رفتار دخترش بود بیرون کشید: مادر جون، من که واست دردسری ندارم تو لاک خودمم و خرج و مرج خودمم درمیارم.

-اگه به این بود که خواهرتم تو لاک خودشه و خرج و مرج خودشم درمی‌یاره؟ حرف اینه که شماها از راه خودتون برنمی‌گردین و گیر ظواهر دنیا شدین. حالام ساکت باشین سرم به شدت درد می‌کنه.

خب چرا دروغ؟ مدتی به شکم درد دارم و تب تندی هم گریبانگیرم می-
شه.

در حین صحبت کردن قاشق از دست عصمت خانم روی بشقاب
غذایش افتاد و بدنش به رعشه نشست: وای مامان جون گویا
سرماخوردگیم به شما هم سرایت کرده!

ساعتی بعد عصمت خانم شال و کلاه کرد و با دستان لرزانش ماسک
را روی صورتش نشاند و دستکش‌های فریزی را دستش کرد و به
سمت در کوچه به راه افتاد.

-کجا می‌ری مامان؟

-به قول سینا حوصله تب و لرز و توی خونه قرنطینه شدن رو
ندارم. می‌رم کلینیک سر کوچه، زود برمی‌گردم.

-صبر کن منم پیام.

-نمی‌خواد سیما به کارای خونه برس.

سینا گفت: عذر می‌خوام مامان، حالا که خونه خلوت می‌شه باید
سی‌دی‌هارو آماده کنم وگرنه ...

عصمت خانم در کوچه را پشت سرش بست و باقی حرف‌های
پسرش را نشنید.

توقف آمبولانس در مقابل درب منزل عصمت خانم، سرهای کنجکاو
اکثر همسایه‌های اطراف را از پنجره به بیرون سوق داد. دو مرد که
سرتا پایشان پوشیده بود و فقط ماسک روی صورتشان دیده می‌شد در

خانه را به صدا درآوردند. سینا با دیدن آن‌ها به درون خانه عقب‌نشینی کرد. دو مرد با تجهیزات امنیتی پزشکی وارد خانه شدند. همسایه‌های کنجکاو از دور ماجرا را تماشا می‌کردند و می‌ترسیدند نزدیک‌تر بیایند و هراسان‌زده به سمت خانه‌هایشان عقب‌نشینی می‌کردند.

فضای کوچه مرده و خلوت بود گویی روی سطح شهر خاک مرگ پاشیده بودند.

سیما از پنجره آمبولانس کوچه غمزده‌شان را از نظر گذراند. باران نهم‌می‌بارید و قطره‌های ریز روی شیشه پنجره آمبولانس می‌نشست. دیگر ترنم باران به گوشش دلنواز نمی‌آمد. هوای مه گرفته همه جا را به شهری طاعون زده تشبیه می‌کرد چه تشبیه هولناکی!

خیابان‌های خلوت شهر به نظرش غم‌انگیز می‌آمد. گویی آمریکای همیشه حق به جانب در کشور همسایه بمب اتمی منفجر کرده باشد و اکنون باران‌های اسیدی بر سر مردم می‌بارید و منطقه را مسموم می‌کرد. ذرات اسیدی در هوای غالب کشورها پراکنده شده و آسیب‌های روحی و جسمی فراوانی به مردم ملت‌ها وارد می‌کرد. از بارش باران - های اسیدی زنان باردار یا سقط جنین کرده یا نوزادان ناقص‌العضو به دنیا می‌آوردند.

سیما بی‌قراری می‌کرد اما نه به اندازه برادرش که یک‌ریز مانند پیرزنان قرق‌ر می‌کرد و ناله می‌زد: آقای دکتر، همه‌اش تقصیر خواهرمه، اول اون آلوده شد بعد ویروس نامبارک رو به ما انتقال داد.

-بعله آقاپسر گل، به نظر ما متأسفانه مادرتون کرونا گرفته که قطعاً سرایت از سمت خواهرتون بوده اون قرنطینه شده و شما هم باید قرنطینه بشین تا وقتی که جواب آزمایش‌هاتون از تهران به دستمون برسه.

هوا و فضای بیمارستان، سیما و سينا رو آزار می‌داد. سينا دائم به خواهرش که انتقال‌دهنده این ویروس بود لعنت می‌فرستاد و به دکترها می‌گفت: خانم مانکن توجهی به هشدارهای سازمان‌های بهداشتی نداشت و همه‌اش بیرون می‌رفت. اون به خاطر مد و تبلیغات لباس‌های جور واجور رنگارنگش ما رو به کام مرگ فرستاد.

سیما که در اتاق کناری تحت حفاظت قرار داشت در جوابش گفت: سينا به خودت بیا، ببین پرونده نامه اعمال دنیویت چه طوره؟ سیاه یا سفید؟ تو در چند روز آتی دست خالی پیش خدا می‌ری چون حق-الناس خوردی ولی من فقط گناه کردم که محرم و نامحرم ندونستم.

-از مال سگ حروم‌تره، خواهر خوش‌بین‌ام.

-کافیه شما خواهر و برادر واسه چی این‌قدر به هم‌دیگه کنایه می-بندین؟

-آقای دکتر مادرمون کجاست؟

-تو اتاق دیگه قرنطینه‌اس.

-نمی‌شه دیدش، می‌خوام ازش حلالیت بگیرم.

-چه حلالیتی؟ احتمال تلف شدنش زیاده.

-وای دکتر، رحم کنین ما باید اونو ببینیم.

-وقتی سالم بود قدر می‌دونستین و درکش می‌کردین؟ دنیا که همیشه یه رنگ نمی‌مونه.

سیما یک‌ریز گریه می‌کرد: می‌خوام تو این لحظات حیاتم که فاصله‌ای با مرگ ندارم شادش کنم بگم من حالا فهمیدم که دختر حاج جبار عظیمی هستم. مرد نیکوسرشت، خداپرست و با ایمانی که آبروی محله بود.

سینا حالش بدتر از خواهرش بود: آقای دکتر اجازه بدین صدام به گوش مادرم برسه. من به حرمت پدرم که از معتمدین شهر بود توبه می‌کنم و دیگه سراغ کار خلاف نمی‌رم.

دکتر و همکارانش از پشت ماسک‌هایشان لبخند رضایت‌بخشی زدند و مهم‌تر از آن‌ها تبسم شاد و بلند عصمت خانم بود که به همراه برادرزاده‌اش پشت در اتاق گوش ایستاده و عجز و ناله بچه‌هایش را می‌شنید. او کنار پنجره ایستاده و آسمان صاف و آبی را تماشا می‌کرد. آسمانی که خورشید زیبا را میان قلب خودش جا داده بود تا نور گرم و زرین‌اش را روی شهر بتاباند شاید که ویروس کرونا را بسوزاند و او را شکست دهد. روی زمین دل هیچ جنبنده‌ای شاد نبود.

عصمت‌خانم از تابش حیات‌بخش آفتاب نیرو و حیاتی تازه می‌گرفت: ازت ممنونم کرونا، تو ویروس خطرناکی هستی، نفرت‌انگیز هستی که رعب و وحشتی در میان مردم دنیا جاری ساختی به گونه-

ای که وحشت نام سرطان رو از بین بردی. تو خانمانسوزی، بی‌رحمانه می‌تازی و می‌کشی، سن و سال نمی‌شناسی و بر هیچ کس رحمی نداری. من ازت متنفرم، ولی در این میان حقیقتی هم هست از این که تو انسان‌های به خواب غفلت رفته را اندکی تکان دادی هنر کردی. آه خدای مهربونم، کاشکی همه از خودت می‌ترسیدند با این که تو ترسناک نیستی، بنده‌هایت از تو شرم می‌کردند. کاشکی به خاطر وعده‌هایت که در قرآن بشارتشان دادی از کارای ناپسندشون توبه می‌کردن نه از ترس کرونا!

دکتر وارد اتاق شد رو به همکارش گفت: چه‌طوره آقا بهرام، ازم هنرپیشه خوبی در می‌یاد؟

به جای همکارش، عصمت خانم جوابش را داد: خدا خیرت بده آقای دکتر، این همکارت که برادرزاده زبل و زرنگ منه، واسه یه عمر منو مدیون خودش کرد تا بعد عمری از غم و غصه‌هایی که بچه‌هام واسم ساخته بودن رها بشم.

-چه حرفیه عمه‌جان، این فکر بکر از خلاقیت ذهنی خودتون نشأت گرفت تا بدین روش اونا به سرحد توبه برسن و سر به راهشون کنی من فقط وسیله‌ای بودم.

همکار بهرام خندید: امیدوارم توبه گرگه مرگ نباشه.

صدای عصمت خانم امیدوارانه بود: شکستن توبه در مرام خونوادگی ما نیست.

در خیالات سیما و سینا لحظات بحرانی مبارزه با مرگ و زندگی جریان داشت. سه بازیگر داستان باید تا انتهای نقشه صبر می‌کردن تا به وقت مقرر مثلا جواب منفی بودن آزمایش را به سیما و سینا اعلام می‌کردند.

عصمت خانم گفت: چه قدر امیدبخشه، نجات یافتن انسان‌ها از درد و هر بلایی، و طولی نخواهد کشید کرونا روسیاه و شرمنده از میان مردم جهان رخت برخواهد بست و روسیاهی به ذغال خواهد ماند. نباید از رحمت و کرامت خدا قطع امید کرد. بهرام خندید: قطعا همین‌طوره این‌جاست که می‌گن «وقتی کرونا، کروناز می‌شود.»